

## کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟

زهیر باقری نوع پرست

از آمدنم نبود گردون را سود،  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛  
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود،  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

یکی از پرسش‌هایی که دیر یا زود در زندگی با آن مواجه می‌شویم، پرسش از معنای زندگی است. پرسشی که در واقع بحران است. منظور از «معنای زندگی» دقیقاً چیست؟ آیا کسی که دچار بحران «معنای زندگی» می‌شود، در فهم معنای واژه‌ی «زندگی» دچار اختلال می‌شود؟ اگر در فرهنگ دهخدا به دنبال «معنای زندگی» بگردیم به این تعریف می‌رسیم:

زندگی . [ز د / د / د] (حامص ، ا) زندگانی . (از فرهنگ فارسی معین ) . حیوة . (ناظم الاطباء) . حیات . محیا . حیوان . نقیض مرگ . زندگانی . مقابل مردگی . مقابل مرگ و ممات . و آن صفتی است مقتضی حس و حرکت .

ولی آیا این تعریف که در واقع شامل یک سری واژگان مترادف برای واژه‌ی «زندگی» و متضاد آن «مرگ» است کسی را که دچار بحران معنای زندگی شده، آرامش می‌بخشد؟ معنای واژه‌ی زندگی چیزی نیست که مبتلا به بحران، نداند یا دانستنش او را آرامش بخشد. شخصی که به بحران مبتلا شده و به دنبال معنای زندگی است، در واقع به دنبال معناداری دنیایی است که در آن زندگی می‌کند. به دنبال پاسخی به این پرسش است که «کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟». این دنیا که ما انسانها هم بخشی از آن هستیم چرا وجود دارد؟ چرا باید در این دنیا ما انسانها نیز بوجود می‌آیدیم؟ و هر یک از ما ممکن است بپرسد چرا «من» هم باید به این دنیا می‌آیدم؟ این سه پرسش، پرسشهای متفاوتی‌اند.

در پاسخ به این پرسش که چرا هر یک از انسانهای روی کره‌ی زمین وجود دارند، باید به اهداف و برنامه‌های احتمالی یا صرفاً اعمال پدر و/یا مادر هر شخص مراجعه کرد. چنین پاسخی «دلیل» بوجود آمدن هر فرد به صورت مجزا است. «علت» بوجود آمدن هر فرد، وجود مکانیسمی است که طی آن با ترکیب تخمک و اسپرم هر فرد بوجود می‌آید. به دیگر عبارت، اگر بحران معنای زندگی فردی بر این پرسش استوار باشد که چرا او هم باید به این دنیا می‌آید، باید از افرادی که با آمیزش جنسی یا لقاح مصنوعی یا هر روش دیگری او را بوجود آورده‌اند بپرسد هدف، برنامه و قصد آنها از بوجود آوردن او چه بوده است. برای چنین فردی چرایی وجود جهان و نوع بشر، مسئله نیست. شاید اصلاً این پرسش‌ها برایش جذابیتی ندارند. مسئله‌ی او این است که چرا و به چه حقی انسانهای دیگری تصمیم گرفته‌اند انسان دیگری را که او باشد بوجود بیاورند. می‌توانیم نام این بحران معنای زندگی را «بحران شخصی» بنامیم.

در مواجهه با این پرسش که چرا باید انسانها در این جهان وجود داشته باشند، اگر خالق برای انسانها در نظر بگیریم، آنگاه می‌توانیم از «دلیل» خلقت انسانها نیز سخن بگوییم ولی در غیر اینصورت وجود انسانها را تنها با «علت» طبیعی باید تبیین کرد. اگر انسانها خالق داشته باشند، آنگاه باید دید قصد، هدف و برنامه‌ی او از آفرینش نوع بشر چه بوده است. مثلاً ممکن است خالق، نوع بشر را آفریده باشد تا خالق را بپرستند، یا ممکن است انسان را آفریده باشد تا شانس خود را در برقراری نوع خاصی از رابطه بسنجند. اگر انسان، خالق صاحب قصد، اراده و هدف نداشته باشد، پیدایش انسان فاقد «دلیل» خواهد بود. ولی در آن حالت از آنجا که انسان نتیجه‌ی نیروهای فیزیکی است، بوجود آمدنش «علت» دارد. برای برخی پذیرفتن اینکه انسان حاصل نیروهای کور فیزیکی فاقد قصد، اراده و هدف است غیرقابل پذیرش است. ممکن است تصور کنند که اگر وجود نوع بشر دلیلی نداشته باشد، آنگاه زندگی انسان بی‌معنا خواهد شد. ولی اگر انسانها خالق صاحب قصد، اراده و هدف هم داشتند، دلیل آفرینش انسان هر چه که بود، عمل خالق را معنادار می‌کرد. همانطور که وقتی پدر و مادری که صاحب قصد، اراده و هدف‌اند تصمیم می‌گیرند بچه‌دار شوند چنین است. دلیل پدر و مادر برای بچه‌دار شدن ممکن است عشق و علاقه به موجودات کوچک فاقد توان تعقل باشد، ممکن است به منظور ایجاد تنوع در زندگی کسل‌کننده‌شان باشد، ممکن است برای تجربه‌ی بچه‌دار شدن باشد، ممکن است پیروی کورکورانه از عرفی اجتماعی باشد و ... پدر و مادر به هر دلیلی که بچه‌دار شوند، این دلیل نمی‌تواند به زندگی کودک آنها معنا ببخشد، بلکه تنها عمل خود آنها را معنادار می‌کند. بر همین سیاق، اگر خداوندی وجود داشته باشد و به هر دلیلی نوع بشر را آفریده باشد، آن دلیل تنها عمل آفرینش انسان را برای خالق معنادار می‌کند. همانطور که در «بحران شخصی» فرد می‌پرسد چرا پدر و مادرش تصمیم به خلق او گرفتند، در این بحران که می‌توان آن را «بحران بشری» نامید، می‌توان پرسید چرا خداوند تصمیم به خلق بشر گرفت؟ اگر این مقایسه‌ی درستی باشد، می‌توان گفت حتی اگر خداوندی هم وجود داشته باشد و تصمیم و هدف او، دلیل وجود انسانها باشد، چنین دلیلی نمی‌تواند زندگی انسان را معنادار کند. اگر بوجود آمدن انسانها دلیلی نداشته باشد و تنها علت‌های فیزیکی عامل بوجود آمدن نوع بشر باشد برای فهم چگونگی پیدایش انسان باید به دنبال تبیینی طبیعی بود ولی چنین تبیینی نمی‌تواند زندگی ما را معنادار کند.

این پرسش که «چرا جهانی وجود دارد؟» گاه چنین طرح می‌شود «چرا به جای اینکه چیزی وجود نداشته باشد، چیزی وجود دارد؟» لایبنیتس از جمله فیلسوفان مطرحی است که بدین پرسش پرداخته است. برخی بر بی‌معنایی این پرسش تاکید کرده‌اند. در هر حال، اگر این جهان، خالق داشته باشد برای اینکه بفهمیم چرا این جهان وجود دارد باید به اهداف، اراده و برنامه‌های او مراجعه کنیم و اگر خالق نداشته باشد، نمی‌توان در جواب «چرا» به دنبال دلیل بود. چرا که در صورت نبود خالق، هدف و برنامه‌ای هم وجود ندارد و دلیلی هم وجود نخواهد داشت. ولی جهان ما چنان که هست، علت فیزیکی دارد و آن علت دیگری و شاید بتوان از علت‌های اولیه‌ی پیدایش هستی و یا علت اولیه‌ی پیدایش هستی سخن گفت. ولی چنین تبیینی نیز نمی‌تواند زندگی ما را معنادار کند.

تا بدین جا گفتیم که اگر خالق وجود داشته باشد، همچون پدر و مادر، هر دلیلی که برای خلق یا بوجود آوردن انسان داشته باشد عمل خود او را معنادار می‌کند و این دلیل نمی‌تواند به خودی خود زندگی انسان خلق شده یا بوجود آمده را معنادار کند. اگر نوع بشر و دنیا نیز صرفاً با همان نیروهای فیزیکی قابل تبیین باشد نیز «دلیلی» برای بوجود آمدن جهان و نوع بشر وجود نخواهد داشت. آمدن یا نیامدن من به این دنیا برای دنیای فیزیکی یا گیتی اهمیتی ندارد و نه چیزی به آن می‌افزاید و نه در جلال و جبروتش تغییری ایجاد می‌کند. اساساً از آنجا که گیتی فاقد تشخیص است، نمی‌تواند برای چیزی اهمیتی قائل شود و برای خود جلال و جبروتی قائل باشد و توان محاسبه آن را داشته باشد. این ما انسانها هستیم که برای پدیده‌های مختلف اهمیت قائل می‌شویم و جلال و جبروتی می‌یابیم و می‌سازیم. اگر چنین باشد، آیا پرسش خیام بی‌معنا نیست؟ برای بدست آوردن سود باید تشخیص داشت و شعور و آگاهی، ولی جهان فیزیکی چنین ویژگی‌هایی ندارد. اگر جهان و انسان خالق داشت یا جهان به نوعی دارای شعور و آگاهی بود که می‌شد از آفرینش آگاهانه‌ی انسان با برنامه و هدفی سخن گفت، در هر دو حالت می‌توانستیم از خداوند یا هستی شعورمند بپرسیم «آمدن نوع بشر یا خود من چه فایده‌ای برای خداوند یا هستی شعورمند دارد؟»، و دلیل او برای آفرینش نوع بشر چه بوده و ما به کجا خواهیم رفت. ولی در غیاب خداوند یا هستی شعورمند، نمی‌توان چنین پرسشی را به صورت معنادار طرح کرد.

ممکن است چنین پرسشی برای برخی نوعی کنایه باشد و بر بی‌اهمیت بودن انسان برای هستی و نبود دلیل قانع‌کننده برای آمدن و رفتن ما انسانها تاکید داشته باشد و بدین شکل به سخره می‌گیرد افرادی را که انسان را دارای جایگاه بلندی برمی‌شمارند و او را دلیل آفرینش برمی‌شمارند و یا مدعی آگاهی از دلیل آمدن و رفتن انسان هستند. ممکن است چنین پرسشی برای برخی از ما تداعی کننده‌ی حسرت از نبود دلیلی برای آفرینش انسان باشد. به دیگر عبارت، حسرت از این نکته که جهان فیزیکی فاقد هدف و برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای است و اراده‌ای آن را خلق نکرده و اداره نمی‌کند و از آنجا که جهان فیزیکی بستر انسان است، انسان نیز در بستری برنامه‌ریزی شده و طراحی شده زندگی نمی‌کند. درست است که وجود چنان برنامه‌ای به زندگی ما معنا نمی‌بخشید ولی دستکم پیدایش انسان و شخص خودمان را در یک طرح و برنامه‌ی بزرگتری متصور می‌شدیم و در جواب اینکه چرا بوجود آمده‌ایم، یا چرا جهان وجود دارد می‌توانستیم علاوه بر علت فیزیکی به برنامه و هدف خالق یا هستی شعورمند ارجاع دهیم. آیا چنین حسرتی را باید جدی گرفت؟ ما گاهی در طرح پرسش از معنای زندگی، زندگی را مترادف جهان در نظر می‌گیریم. و وقتی می‌گوییم معنای زندگی چیست انگار به دنبال دلیلی برای وجود جهان می‌گردیم. آنگاه ممکن است حسرت بخوریم که چرا جهان دلیلی ندارد. ولی زندگی ناظر به موجودات زنده است و نمی‌توان آن را با جهان یکی در نظر گرفت. در هر صورت، بی‌هدف بودن جهان دلیل بر بی‌معنا بودن زندگی نیست، همانطور که هدفمند بودن جهان نیز زندگی را معنادار نمی‌کند. اگر من خالق جهان بودم، هدف من از آفرینش، عمل من را و آفرینش را برای من معنادار می‌کرد. حتی اگر آن هدف برای مخلوقات صاحب شعور من نامطلوب یا بی‌معنا بود. برای اینکه زندگی من معنادار شود، حتماً نباید در نقشه و طرح شخص دیگری زندگی کنم یا زندگی به جهانی پس از مرگ وابسته باشد. برای معنادار

شدن زندگی، نیازی نیست به چیزی بیرون و مستقل از زندگی خود تکیه کنیم. برای پرسش از معناداری زندگی باید به بررسی پرسش چگونه زیستن پرداخت. به دیگر عبارت، چگونه باید زندگی کرد تا زندگی معنادار شود.

افراد به دلایل متفاوتی می‌رقصند و بازی می‌کنند. ممکن است برای جلب توجه شخص دیگری چنین کنند، ممکن است بخواهند پیغامی یا پسگامی مخابره کنند و ممکن است برقصند و بنوازند چون از رقص و نوازندگی و بازی کردن لذت می‌برند و خود این فعالیتها برایشان معنابخش است. زندگی نیز می‌تواند با دلایل متفاوتی ادامه پیدا کند. ممکن است هدف من از زندگی شاد کردن شخص دیگری باشد، ممکن است به شکلی زندگی کنم که لذتهای این دنیا را به دنیای دیگری پس از مرگ موکول کنم و ممکن است زندگی را همچون یک رقص، قطعه‌ی موسیقی یا بازی تنها به خاطر لذت آن ادامه دهم. برای بازی کردن و لذت بردن از بازی نیازی نیست هستی برنامه‌دار و هدفمند باشد. به هر علتی در حال حاضر در این جهانیم (و چنان که از شواهد بر می‌آید، بودن ما در این جهان دلیلی نداشته و تنها علتی دارد) و فرصت بازی کردن داریم و می‌توانیم بازی کنیم. بازی ما برای گردون سودی دارد یا ندارد، بر جاه و جلال جهان می‌افزاید یا از آن می‌کاهد؟ بازی به خودی خود معنادار است و نیازی نیست برای معنادار شدن آن چنین پرسش‌هایی – حتی اگر پرسش‌هایی معنادار باشند – طرح شوند. در نبود دلیلی برای آمدن و رفتن ما نیز، بازی معنادار است. نیازی نیست جهان طرح و برنامه‌ای داشته باشد و نتیجه‌ی هدف و برنامه‌ریزی شخصی باشد تا بازی ما در این فرصت کوتاه زندگی‌ام معنادار شود. زندگی همچو بازی درازی است که برای لذت بردن از آن و معنادار شدنش نخست باید قواعد آن را آموخت.

